

# حکیم و ثبت احوال

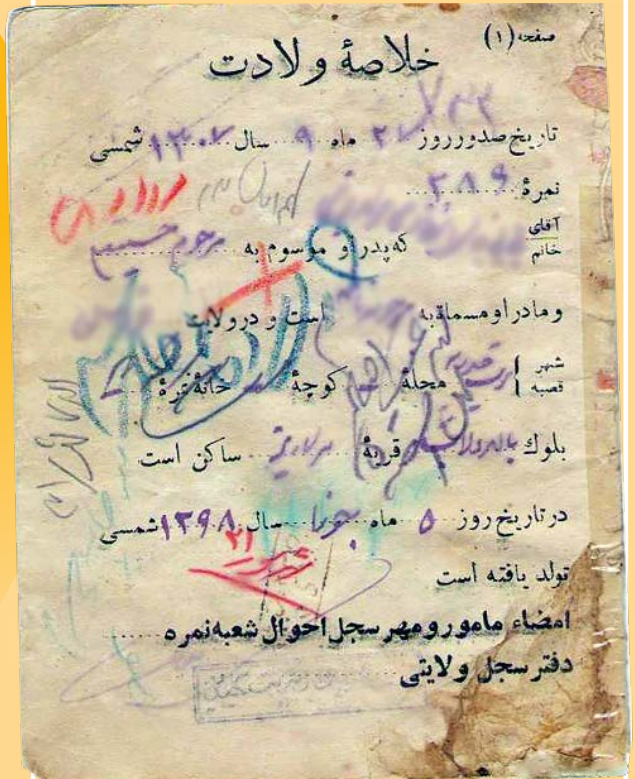


## حکیم در جست و جوی شناسنامه

آخرین باری که پای حکیم به ثبت احوال باز شد، برای گرفتن شناسنامه بچه هایش بود. شاید پرسید چرا بچه هایش؟ راستش را بخواهید، از آنجا که حکیم خاطرات خوشی از ثبت احوال ندارد، هر چهار بچه، یک بار برای گرفتن شناسنامه اقدام می کند. اما این دفعه آخر با باقی اوقات متفاوت بود. متصدی ثبت احوال ادعا می کرد که در شناسنامه حکیم جایی برای اضافه کردن بچه جدید نیست و نمی داند که دقیقاً کجا اسم این چهار بچه جدید را جا بدهد. حکیم گفت: در صفحه ازدواج بنویسید. متصدی گفت: پر شده آقا. حکیم گفت: در صفحه مهرهای اضطراری بنویسید. متصدی گفت: آن هم پر شده.

و این طور شد که متصدی نام بچه ها را در صفحه وفات نوشت. چون معتقد بود کسی که تا اینجا دوام آورده است، از اینجا به بعد هم جان به عزرائیل نمی دهد و اینطور شد که باز هم حکیم ۳- از عزرائیل جلو افتاد. اگر از هنگ کردن سیستم و بسته شدن سایت، وقتی که سن حکیم را حساب می کردند بگذریم، می رسم به بخش عبرت آموز این ماجرا (عبرت این بخش از ماجرا خیلی پنهان است؛ لطفاً دقت کنید).

القصه!  
 متصدی ثبت احوال گفت: خب، حال اسم های شان را به من بگو. حکیم بچه ای را به متصدی نشان داد و گفت: اسم این را می خواهم بگذارم «شهاب الدین حکیمی حکیم زاده حکیمیان». اسم آن دختر را هم می گذارم «پارمیدا». اسم آن دخترم را هم بگذار «صغری». اسم آن یکی پسر را هم هرچه می خواهید بگذارید؛ چون خدا خواسته بود، به اسمش فکر نکردیم!  
 متصدی که همچنان در نوشتن اسم بچه اول گیر افتاده بود، گفت: من چه بدانم آقای حکیم. برای بچه آخر هم یک اسم به من بدهید. حکیم که دیگر طاقتش طاق شده بود و نزدیک بود دوباره دچار مشکلاتی بشود، گفت: خب، این آخری را هم بگذار «شهاب الدین حکیمی حکیم زاده حکیمیان ۲»!  
 و این ماجرا در همین جا به پایان رسید و ما نتیجه می گیریم که باید در انتخابات شرکت کنیم.



## حکیم در جست و جوی سجل

سال ها پیش، وقتی حکیم تازه پا به دوره میانسالی گذاشته و هنوز خام و نیخته بود (وی در حال حاضر سوخته است!)، خبر رسید که همه افراد باید به ثبت احوال مراجعه کنند و سجل بگیرند. منابع می گویند که حکیم همیشه حاضر در صحنه، از این اتفاق بسیار خرسند شد. سریع و با عجله خودش را به ثبت احوال رساند. البته پیش از رفتن به آنجا، قصد کرد یک جلسه رسمی با مردمان بلاد بگذارد و درباره خوبی های ثبت احوال به آنها بگوید اما چون طبق معمول، نمی دانست دقیقاً باید درباره چه چیزی صحبت کند، جلسه را به وقت دیگری موکول کرد و در صورت جلسه نوشت:

حرف های خوبی زدیم؛ خدا خیرمان دهد.  
 بگذریم! حکیم دوان دوان به ثبت احوال رسید. سه ساعت در صف منتظر ماند و وقتی بالاخره توانست به متصدی ثبت احوال برسد، با لحنی که از بناگوشش بیرون زده بود، گفت: آقای ثبت احوالی، من امروز حال عالی ای دارم. راستش را بخواهید از وقتی که فهمیده ام جایی هست که می توانم آنجا حالم را ثبت کنم، سر از پا نمی شناسم. خدا خیرتان بدهد. نوشید دیگر؟ بنده حکیم هستم و حال عالی ای دارم.  
 و بی آنکه منتظر توضیحات متصدی بماند، به بیرون دوید.  
 متصدی داد زد: مگر قصد کرده ای دست به آب بروی که این طور میدوی؟  
 و حکیم فرصت نکرد که بگوید: بله.

فردای آن روز، حکیم چهار ساعت در صف ماند و از آنجا که بیکار و علاف بود (همچنان هم هست)، کشش هم نگزید. وقتی به متصدی رسید، با اخم گفت: این بار بنویسید حال حکیم مزخرف است. داخل پرازنز هم اضافه کنید، عدم توانایی حکیم در کنترل جای خالی (از گفتن آن معذوریم).  
 و باز طاقتش طاق شد و به بیرون دوید (ما نقل می کنیم به بیرون رفت، شما هم به روی خودتان نیاورید که به کجا رفت).

از ادامه ماجرا جزئیاتی در دست نیست اما منابع گفته اند که سه سال طول کشید تا حکیم متوجه وظیفه ثبت احوال بشود. البته خدای ناکرده فکر نکنید که حکیم بهره هوشی کمی داشته است؛ هرگز! منابع به نقل از خالی بندزاده، گفته اند: حکیم باهوش تر از انیشتین بود.

## حکیم در جست و جوی شهرت

در حکایت قبلی، برای اینکه از نقل ادامه ماجرا به تنگ آمده بودم، به دروغ گفتم که آن ماجرا به پایان رسیده است، در حالی که این طور نیست. خدا مرا ببخشد!

متصدی ثبت احوال بعد از رفتن حکیم، عکس حکیم را در اینستاگرام منتشر کرد تا همه او را به عنوان «پدرترین پدر قرن» بشناسند. از آنجا به بعد بود که هر کسی او را در خیابان می دید، با شور و ذوق سلام می کرد و حال بچه هایش را می پرسید، با او عکس می گرفت و دائماً تعداد فرزندانش را می پرسید. حکیم که از دیده شدنش در اینستاگرام بی خبر بود، خیال می کرد این احترام ها نتیجه سال ها افاضه پرانی در جلسات دو یا سه نفره بلادشان است. ذوق زده به خانه برمی گشت و هر بار، احترام و شهرتش در میان مردم را برای خانوم و بچه هایش تعریف می کرد و حداقل هر بار، ۱۰ نصیحت تر و تازه درباره موفقیت و شهرت از خودش درمی آورد و به خورد بچه هایش می داد. بعد هم تصمیم گرفت از این به بعد، برای حضور در جلسات و سخنرانی هایش پول زیادی دریافت کند که متأسفانه این پروژه اش با شکست مواجه شد چون چند انسان نادان و جاهل، به او گفتند: تو دیگر کی هستی که بخواهیم برای دیدنش پول پرداخت کنیم؟

و فرصت نشد که حکیم به آنها بگوید: من حکیم هستم؛ پدرترین پدر قرن.  
 اما شاید خیال کنید که حکیم ناامید و سرخورده شد؛ هرگز! او سمج تر و پیله تر از این حرف ها بود. اما از آنجا که کاری از دستش بر نمی آمد، نشست یک گوشه ای تا گذر عمر ببیند.

تا روزی که با او تماس گرفتند و او را به یک برنامه تلویزیونی دعوت کردند. حکیم خواست پرسد: چرا من؟  
 اما سکوت کرد. چون یادش آمد که تقریباً در صد سال اخیر زندگی اش، این تنها شانس است که در خانه اش را زده است (به نقل از منابع: باقی شانس های زندگی حکیم، دست شان به زنگ در نمی رسیده است!).

و این گونه بود که حکیم معروف شد و ما نتیجه می گیریم که ...  
 راستش چون نتیجه این ماجرا خیلی ثقیل و طولیل است و نیاز به تفکری عمیق دارد، آن را در ماجراهای بعدی خدمت شما خواهیم گفت.

